



غصه زنان، کیر جان

عصه سزنان، اكر كير جان

برگزیده بهترین قصه‌های عطار نیشابوری

آثار منشور (تذکره الاولیاء)

مقدمه، گزینش و تعلیقات: مهدی محبتی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷-۹۵۳۷. Attar, Farid al-Din
عنوان و نام پدیدآور: غصه نان، اکسیر جان (گزیده بهترین قصه‌های عطار نیشابوری) / مقدمه، گزینش و تعلیقات دکتر مهدی محبتی

مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص

شابک: ۸-۸۶۲-۲۵۳-۶۰۰-۹۷۸

شابک دوره: ۵-۸۶۳-۲۵۳-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

مندرجات: ۱. قصه‌های منظوم-ج. ۲. قصه‌های منثور

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۶ق. / منظومه‌های عرفانی فارسی -- قرن ۶ق. /

شناسه افزوده: محبتی، مهدی، ۱۳۴۴-، گردآورنده، مقدمه‌نویس

رده‌بندی کنگره: PIR ۵۰۲۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۷/۲۳

شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۰۵۲۰۱



■ غصه نان، اکسیر جان (گزیده بهترین قصه‌های عطار نیشابوری) / قصه‌های منثور

دکتر مهدی محبتی

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۶۵۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

@ketabehparsheh





دکتر مهدی محبتی (۱۳۴۴)

نویسنده و پژوهشگر

از دیگر آثار او: سیمرخ در جستجوی قاف (سیر تحول عقلانیت در ادب فارسی)،
قصه و قصه‌گویی در اسلام، پیمان‌های بی‌پایان، از معنا تا صورت، آینه‌های خندان،
تصحیح ترجمه رساله قشیریه، کارنامه مولوی پروهی در ایران، زلف عالم‌آرا،
در جدال با خویشتن

۱. یاران هم‌پیمان

نقل است که یک روز [جعفر صادق (ع) با موالی^۱ خود نشستند بود. مر ایشان را گفت: «بباید تا بیعت و عهد بندیم که هریک از میان ما رستگاری یابد؛ در قیامت همه را شفاعت کند. گفتند: «یا بن رسول الله! تورا به شفاعت ما چه حاجت است که جدّ تو شفیع جمله خلقان است؟» پس او گفت: «من با این افعال خود شرم دارم که به قیامت در روی جدّ خود نگرم!». (تذکرة الاولیاء چاپ سخن، صفحه ۱۳)

۲. خدا را رها کرده‌ای و گور را چسبیده‌ای!

اویس [قرنی] را گفتند -رضی الله - که درین نزدیکی تو مردی است. سی سال است تا گوری فرو برده است و کفنی در آویخته و بر سر آن نشسته و می‌گرید و نه شب آرام می‌گیرد و نه روز. اویس -رضی الله عنه - گفت: «مرا آنجا برید تا او را ببینم.» اویس را به نزدیک آن مرد بردند. او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه

۱. خدمتکاران، بردگان، غلامان

در مِغاک^۱ افتاده. در حال بدو گفت: «یا فلان! شَعَلَک القَبْرُ عن الله» تورا ای فلان! سی سال است تا گور و کفن از خدای تعالی مشغول کرده است و بدین هردو باز مانده‌ای و این هر دو بت به راه تو آمده‌اند. آن مرد به نور او، آن آفت را در خود بدید. حال برو کشف شد. نعره‌ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد! (همان، صفحه ۲۵)

۳. ترفند حَبَاج برای فریب حق

حَبَاج^۲ را به خواب دیدند، در عَرَصات قیامت افتاده، و گفتند: چه می‌طلبی؟ گفت: آن می‌طلبم که مَوْحِدان طلبند. و این از آن بود که در حالت نزع می‌گفته بود: خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله، نمای^۳ که: «غَفَّارم و اَکْرَم الاکْرَمینم!» که همه یکدل و یکزبانند که مرا فرو خواهی برد. مرا به ستیزه^۴ ایشان برآور و بدیشان نمای که: «فَعَالٌ لِّمَا یَرِیدُ»^۵ منم. این سخن، حسن [بصری] را برگفتند. گفت: بدان مانند که این خبیث له طراری،^۶ آخرت نیز بخواهد برد! (تذکره لاولیاء، چاپ اساطیر، صفحه ۹۴-۹۵)^۷

۴. علی (ع) و تعلیم وضو

نقل است که مرتضی^۸ - رضی الله عنه - به بصره در آمد، مهار شتر بر میان بسته،

۱. گودال، یعنی چشمش به گودی نشسته از غم و گریه زیاد

۲. فرماندار خونریز اموی که در قساوت قلب و کشتار خلق ضرب‌المثل شده است.

۳. نشان بده

۴. علی رغم میل، در برابر، ضد

۵. می‌کنم هر آنچه را که بخواهم.

۶. دزدی، سرکشی و فریب

۷. از این به بعد همه ارجاعات به همین چاپ است، مگر آنکه تصریح شود از چاپ دیگری استفاده شده است.

۸. مراد حضرت علی (ع) است.

و سه روز بیش، درنگ نکرد. جمله منبرها بفرمود تا بشکستند. و مُذْکَران^۱ را منع کردند. به مجلسِ حسن [بصری] آمد. حسن سخن می‌گفت. سؤال کرد که: تو عالمی یا مُتَعَلِّم؟ گفت: هیچ‌کدام، سخنی از پیغامبر به من رسیده است؛ باز می‌گویم. مرتضی - رضوان الله علیه - او را منع نکرد و گفت: این جوان شایسته سخن است. پس برفت. حسن به فراست بدانست که او کیست. از منبر فرود آمد، از پی او دوان شد تا در او رسید. دامنش بگرفت؛ گفت: از بهر الله، وضو ساختن در من آموز!^۲ جایی است که آن را «بابُ الطَّشْت» گویند. طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت. (ص ۹۵)

۵. حسن را بیرون کنید

یک‌بار در بصره خشکسالی افتاد. دویست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و حسن [بصری] را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید. حسن گفت: می‌خواهید تا باران بارد؟ گفتند: بلی برای این آمده‌ایم. گفت: حسن را از بصره بیرون کنید! (همان، ص ۹۵)

۶. وضو با اشک!

یک روز برادرِ صومعه^۳ او کسی نشسته بود. حسن بر بام صومعه نماز می‌کرد. در سجده چنان بگریست که آب از ناودان فرو چکیدن گرفت و بر جامه این مرد افتاد. آن مرد گفت: این آب پاک است؟ تا بشویم. حسن گفت که: بشوی که با

۱. واعظان، منبری‌ها و قصه‌گویان مسجد

۲. مرا بیاموز

۳. عبادتگاه کوچک

آن نماز روا نبود که آب چشم عاصیان است! (ص ۹۶)

۷. داستان مردن دل

مالک دینار گفت: از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چی باشد؟ گفت: مردن دل. گفتم: مرگ دل چیست؟ گفت: حب دنیا! (ص ۹۷)

۸. سَنَدِ ورود به بهشت

[حسن بصری] همسایه‌یی داشت آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزع^۲ رسید. حسن را گفتند: همسایه را دریاب! حسن به بالین او شد. او را بدید و از آتش و دود سیاه شده. گفت: بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود به سر برده، اسلام آر تا باشد که خدای بر تو رحمت کند! شمعون گفت: مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آنکه شما دنیا می‌نکوهید و شب و روز دنیا می‌طلبید، دوم آنکه می‌گویید مرگ، حق است و هیچ ساختگی مرگ^۳ نمی‌کنید؛ سوم آنکه می‌گویید [که] دیدار حق، دیدنی است و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست! حسن گفت: این نشان‌آشنایان است، پس اگر مؤمنان چنین می‌کنند؛ تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی او مُقَرَّنَد و تو عُمر خود در آتش پرستی صرف کردی. تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌یی و من که نپرستیده‌ام؛ هر دو را به دوزخ در آورند. تو را و مرا بسوزد و حق تو [را] نگاه ندارد؛ اما خداوند من - اگر خواهد - آتش را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد زیرا

۱. گناهکاران، سرکشان

۲. لحظه جان‌کندن

۳. آمادگی برای آخرت

که آتش، مخلوق خدای است و مخلوق، مأمور باشد. اکنون تو هفتاد سال او را پرستیده‌یی؛ بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای - تعالی - مشاهده کنی. این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت^۱ که یک ذره از وجود وی متغیّر نشد و نسوخت.

شمعون چون چنین دید متحیر شد؛ و صبح آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: مدت هفتاد سال است تا آتش را پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است؛ تدبیر من چیست؟ گفت: آنکه مسلمان شوی! شمعون گفت: اگر خطی بدهی که حق - تعالی - مرا عقوبت نکند؛ ایمان آورم ولیکن تا خط ندهی؛ ایمان نیارم. حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: بفرمای تا عُدول^۲ بصره گواهی نویسند. بعد از آن بنوشتند. پس شمعون بسیار گریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم؛ بفرمای تا بشویند و مرا به دست خود در خاک نه، و این دست خط در دست من نه که حجّت^۳ من، این خط خواهد بود. این وصیت کرد و کلمه شهادت^۴ بگفت و وفات کرد. او را بشتند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط در دست او نهادند. حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که این چه بود که من کردم؟ من خود غرقه‌ام؛ غرقه دیگر را چون دست گیرم؟ مرا خود بر ملک خود دستی نیست؛ بر ملک خدای چرا سجّل کردم؟^۵ در این اندیشه در خواب رفت. شمعون را دید چون شمعی تابان، تاجی بر سر، و حله‌یی^۶ در بر،

۱. نگه می‌داشت

۲. گواهان عادل، مردان متقی

۳. دلیل، سند

۴. گفتن این کلمات: اشهد ان لا اله الا الله...

۵. گواهی کردن، تثبیت کردن چیزی در جایی

۶. پارچه ابریشمی گرانبها، لباس ابریشمی، حریر

خندان، در مرغزار بهشت، خرامان. حسن گفت: ای شمعون! چگونه‌یی؟ گفت: چه می‌پرسی؟ چنین که می‌بینی! حق - تعالی - مرا در جوار^۱ خود فرود آورد به فضل خود، و دیدار خود نمود به کرم خود، و آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید. اکنون، تو باری از ضمان^۲ خود برون آمدی. بستان این خط که مرا بیش بدین حاجت نماند. چون حسن بیدار شد؛ آن کاغذ در دست خود دید. گفت: خداوندا! معلوم است که کار تو به علت نیست جز به محض فضل. بر در تو که زیان کند؟^۳ هفتاد ساله را به یک کلمه به قُرب خود راه دهی، مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟ (ص ۱۰۰-۹۹)

۹. ظاهر بین مباش

نقل است که [حسن بصری] چنان شکستگی داشت که در هر که نگریستی؛ او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می‌گذشت. سیاهی دید با قُرابه‌یی^۴ و زنی پیش او نشسته و از آن قُرابه می‌آشامید. به خاطر حسن گذشت که این مرد از من بهتر است. باز شرع، حمله آورد که آخر از من بهتر نبُود که با زنی نامحرم نشسته از قُرابه می‌آشامد. او در این خاطر بود که ناگاه کشتی‌ای گرانبار برسید، و هفت مرد در آن بودند، و ناگاه درگشت^۵ و غرقه شد. آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد. پس روی به حسن کرد و گفت: برخیز! اگر از من بهتری من شش تن را نجات دادم؛ تو این یک تن را خلاص ده، ای امام مسلمانان! در آن

۱. همسایگی، کنار

۲. تضمین، ضمانت، گرو

۳. در معامله با تو چه کسی زیان می‌کند؟

۴. کوزه، شیشه

۵. سرنگون گشت، چپه شد.

قُرابه آب است و آن زن، مادر من است. خواستم تا تو را امتحان کنم تا تو به چشم ظاهر می‌بینی یا به چشم باطن! اکنون معلوم شد که به چشم ظاهر دیدی. حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشتهٔ حق است. پس گفت: ای سیاه! چنان که ایشان را از دریا خلاص کردی؛ مرا از دریای پندار خلاص ده! سیاه گفت: چشمت روشن باد! بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی تا وقتی سگی دید و گفت: الهی! مرا بدین سگ برگیر. سؤال کردند که تو بهتری یا سگ؟ گفت: اگر از عذاب خدای خلاص یابم بهتر از او باشم، و الاً به عزت و جلال خدای که او از صد چون من به! (۱۰۱ - ۱۰۰)

۱۰. مرغان پرنده و خران درمانده

نقل است که روزی [حسن بصری] یاران خود را گفت: شما مانده‌اید به اصحاب رسول علیه‌السلام. ایشان شادی نمودند. حسن گفت: به روی و به ریش، نه به چیزی دیگر، که اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی؛ همه در چشم شما دیوانه نمودندی، و اگر ایشان را بر سرایر^۱ شما اطلاع افتادی یکی را از شما، مسلمان نگفتندی که ایشان مُقَدِّمان^۲ بودند؛ بر اسبانِ رهوار رفتند چون مرغِ پرنده، و بادِ وَزَنده، و ما بر خرانِ پشت ریش^۳ مانده‌ایم. (ص ۱۰۲)

۱۱. می‌بخشم مگر یک چیز را

[حسن بصری را] پرسیدند که: تو را هرگز وقت خوش بوده است؟ گفت:

۱. درون‌ها و باطن‌ها

۲. سابقان، مقدّم‌ها، پیشتازان در کارهای خوب

۳. خرهایی که پشتشان زخم است و رهوار نیستند.

روزی بر بام بودم؛ زنِ همسایه با شوهر می گفت که: قُرب پنجاه سال است که در خانه توأم. اگر بود و اگر نبود؛ صبر کردم. در سرما و گرما، زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاهداشتم و از تو به کس گله نکردم؛ اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سرِ من، دیگری گزینی^۱. این همه برای آن کردم تا مرا بینی همه، نه آنکه تو دیگری را بینی. همه، امروز به دیگری التفات می کنی؛ اینک به تشنیه^۲، دامنِ امامِ مسلمانان گیرم! حسن گفت: مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روانه گشت. طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم، این آیت یافتم: إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ، وَ يَغْفِرُ مَا دُونَهُ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ [نساء ۴۸] / همه گناهانت عفو گردانم اما اگر به گوشه خاطر به دیگری میل کنی و با خدای شریک کنی هرگزت نیامرزم! (۱۰۵)

۱۲. دینارهای طلا در دهان ماهیان

مالک دینار در کشتی نشسته بود. چون به میان دریا رسید؛ اهل کشتی گفتند: غَلَّه کشتی بیار!^۳ گفت: ندارم. چنداناش بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون به هوش باز آمد؛ گفتند: غَلَّه کشتی بیار! گفت: ندارم. چنداناش بزدند که بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، دیگر گفتند: غَلَّه بیار! گفت: ندارم. گفتند: پایش گیریم و در دریا اندازیم. هر چه در آب ماهی بود؛ همه سر بر آوردند؛ هر یکی، دو دینار زر در دهان گرفته. مالک، دست فرا کرد و از یک ماهی دو دینار بستد و بدیشان داد. چون کشتیبانان چنین دیدند؛ در پای او افتادند. او بر روی آب

۱. رقیب و هُوو برایم بیاوری، دیگری را بر من اختیار کنی.

۲. سرزنش کردن.

۳. مزد سوار شدن را بده. غله در لغت گندم و جو و نظایر آن را نیز گویند.

برفت تا ناپدید شد، از این سبب نام او مالک دینار آمد! (ص ۱۰۷)

۱۳. زاهد ریایی و مخلص خدایی

و سبب توبه او [= مالک دینار] آن بود که مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست، و مال بسیار داشت. و او به دمشق می‌بود و مسجد جامع دمشق، معاویه کرده بود؛^۱ و آن را وقف بسیار بود. مالک را طمع آن بود که تولیت^۲ آن مسجد بدو دهند. پس برفت و در گوشه مسجد، سجاده بیفگند و یک سال پیوسته عبادت می‌کرد به امید آنکه هر که او را بدیدی در نمازش یافتی. و با خود می‌گفت: اینت منافق!^۳ تا یک سال بر این بر آمد و شب از آنجا بیرون آمدی و به تماشا شدی. یک شب به طرب مشغول بود. چون یارانش بختند؛ آن عودی^۴ که می‌زد از آنجا آوازی آمد که: «یا مالِکُ مالِکُ اَنْ لَا تُتَّوَّبُ؟» یا مالک! تو را چه بُود که توبه نمی‌کنی؟ چون آن بشنود؛ دست از آن برداشت. پس به مسجد رفت، متحیر. با خود اندیشه کرد؛ گفت: یک سال است تا خدای را می‌پرستم به نفاق، به از آن نبود که خدای را به اخلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه می‌کنم؟ و اگر این تولیت به من دهند؛ نستانم. این نیت بکرد و سر^۵ به خدای - تعالی - راست گردانید. آن شب با دلی صادق عبادت می‌کرد.

روز دیگر، مردمان باز پیش در مسجد آمدند و گفتند: در این مسجد خَلِلهَا^۶

۱. ساخته بود، البته این مسجد را معاویه نساخته بلکه ولید بن عبد الملک ساخته است.

۲. سرپرستی

۳. چه بد منافقی! ریاکار را ببین!

۴. عود یکی از آلات موسیقی است.

۵. باطن، درون، قلب

۶. خرابی‌ها، آسیب‌ها، خلل در لغت به معنای ترکیدگی و سوراخ بین دو چیز است خلال ←

می بینیم. متولی بایستی که تعهد کردی. پس بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس شایسته تر از او نیست. و نزدیک او آمدند؛ در نماز بود. صبر کردند تا فارغ شد. گفتند: به شفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی. مالک گفت: الهی! تا یک سال تو را عبادت کردم به ریا، هیچ کس در من ننگریست؛ اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم؛ بیست کس به نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند. به عزت تو که نخواهم. آنگه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره، مردی بود توانگر، بمراد و مال بسیار بگذاشت. دختری داشت، با جمال. به نزدیک ثابت بنانی^۱ آمد و گفت: ای خواجه! می خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد. ثابت با مالک بگفت. مالک جواب داد که: من دنیا را سه طلاق داده ام، این زن از جمله دنیاست؛ مُطَلَقَةٌ ثَلَاثَه^۲ را نکاح نتوان کرد! (ص ۱۰۸ - ۱۰۷)

۱۴. نرگس در دهان مار!

نقل است که مالک [دینار] وقتی در سایه درختی خفته بود. ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته و او را باد می کرد.^۳ (ص ۱۰۸)

→ دندانان هم چون میان دندانها را می جوید، به آن خلال می گویند. معنی دیگری هم دارد که دوستی و محبت است. خلیل از این ریشه است.

۱. ثابت بن اسلم بنانی از مردم بصره، متوفی ۱۲۷، یکی از زاهدان و محدثان عصر (سَبِيْرُ اَعْلَامِ النَّبِيَاءِ، شماره ۷۱۷، تاریخ الاسلام ذَهَبِي ۳/۳۸۲)

۲. از نظر فقهی اگر مردی زنش را سه طلاقه کند دیگر نمی تواند با او ازدواج کند مگر این که مُحْلَل پیدا شود. یعنی یکی آن زن را بگیرد و دخول کند و طلاق دهد تا مرد اولی بتواند با او ازدواج کند!

۳. باد می زد.

۱۵. عارف و آزار همسایه

نقل است که وقتی مالک، خانه [یی] به مزد گرفته بود.^۱ جُهودی برابر سرای او، سرایی داشت، و محرابِ خانهٔ مالک به درِ سرای جُهود بود. جُهود بدانست خواست که به قصد او را برنجانند. چاهی فرو برد و منفذی ساخت آن چاه را نزدیکِ محراب. و مدتی بر آن چاه می‌نشست، و پوشیده نماند که بر چه جمله بود. روزی آن جُهود دلتنگ شد از آنکه مالک البته هیچ نمی‌گفت. بیرون آمد؛ گفت: ای جوان! از میان دیوارِ محراب، نجاست به خانهٔ تو نمی‌رسد؟ گفت: رسد ولیکن طغاری و جارویی ساختم چون چیزی بدین جانب در آید؛ آن را بردارم و بشویم. گفت: تورا خشم نبُود؟ گفت: بود، ولیکن فرو خوردم که فرمان چنین است: «وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ»^۲. مردِ جُهود در حال مسلمان شد. (ص ۱۱۰)

۱۶. عاقبت کم‌فروشی

نقل است که روزی مالک به عیادت بیماری شد. گفت: نگاه کردم، اجلش نزدیک آمده بود. شهادت بر وی عرضه کردم؛ نگفت. هر چند جهد کردم که: بگوی! می‌گفت: «ده، یازده، ده، یازده.» آنگاه گفت: ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است، هرگاه که شهادت آرم؛ آتش آهنگِ من می‌کند. از پیشهٔ وی پرسیدم، گفتند: مال به سلف به سود دادی^۴ و پیمانانه داشتی!^۵ (ص ۱۱۲)

۱. اجاره کرده بود.

۲. تشت، تغار

۳. قسمتی از آیه قرآن است یعنی: فرو خورندگان خشم (از بندگان خوب خدایند).

۴. ربا می‌خورد.

۵. کم‌فروشی می‌کرد.

۱۷. از حرف تا عمل

نقل است که [مالک] چون «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»^۱ گفتی؛ زار زار بگریستی. پس گفتم اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر، نبودی؛ نخواندمی. یعنی می گویم: تو را می پرستم، و خود نفس می پرستم، و می گویم: از تو یاری می خواهم و به در سلطان می روم و از هر کسی شکر و شکایت می نمایم. (ص ۱۱۴)

۱۸. پاداش نیکوکاری

روزی [حبیب عجمی] به طلب وامداری رفته بود؛ آن وامدار در خانه نبود. چون او را ندید؛ پامزد طلب کرد. زن وامدار گفت: شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که تو را دهم. گوسفند کشته بودیم؛ جز گردن او نمانده است اگر خواهی تو را دهم. گفت: شاید! آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه برد. زن را گفت: این، سود است؛ دیگری برنه! زن گفت: نان نیست و هیزم نیست. او را گفت: نیک!^۳ و ارفتم^۴ تا از جهت پامزد، هیزم و نان بستانم. برفت و همه بستد و بیاورد. و زن دیگ برنهاد و چون دیگ پخته شد؛ زن خواست که در کاسه کند. سالیلی^۵ فرا در آمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بر وی زد که: آنچه ما داریم اگر شما را دهیم؛ توانگر نشوید و ما درویش شویم. سایل نومید شد. زن خواست که در کاسه کند.^۶ سر دیگ برگرفت؛ همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت -

۱. فقط تو را می پرستیم و فقط از تو یاری می جوئیم (ای خدا).

۲. خوب است، شایسته است.

۳. عالی، بسیار خوب

۴. برمی گردم.

۵. خواهنده، گدا

۶. غذا را بکشد و بیاورد.

زرد روی شده - دست حبیب گرفت و سوی دیگ آورد و گفت: نگاه کن! که از شومی ربای تو، و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید! بدین جهان خود چه باشد، بدان جهان تا چه خواهد بود! حبیب آن بدید. آتشی به دلش فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بنشست. گفت: ای زن! هر چه بود توبه کردم.

روز دیگر بیرون آمد به طلب معاملان. روز آدینه بود. کودکان بازی می کردند. چون حبیب را بدیدند؛ بانگ در گرفتند که: «حبیب رباخوار آمد. دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم.» این سخن بر حبیب سخت آمد. روی به مجلس نهاد^۱ و بر زفان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارت کرد؛ هوش از او زایل شد. پس توبه کرد، و حسن بصری را دریافت، و دست در فتراک او زد.^۲ چون از آن مجلس بازگشت؛ اوامداری او را بدید، خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: مگریز! تا اکنون تو را از من می باید گریخت؛ اکنون مرا از تو می باید گریخت. و از آنجا بازگشت. کودکان بازی می کردند. چون حبیب را بدیدند؛ گفتند: دور باشید تا حبیب تائب^۳ بگذرد تا گرد او بر ما ننشیند که در خدای عاصی شویم. حبیب گفت: الهی و سیدی! بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دل‌ها بر من بزدی و نام من به نکویی بیرون دادی.

پس منادی کرد که هر که را از حبیب چیزی می باید ستد؛ بیاید و بستانید! خلق گرد آمدند، و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد. کسی دیگر بیامد و دعوی کرد. پیراهن خود بدو داد؛ برهنه بماند. و بر لب فرات به صومعه شد و از

۱. رفت به مجلس وعظ و پند

۲. فتراک: تسمه‌ای است که از پیش و پس زین اسب آویزند. دست در فتراک کسی: کنایه از استمداد است. تمسک به کسی یا چیزی.

۳. توبه کار، مرد خدا

آنجا به عبادت خدای مشغول شده، همه شب و روز از حَسَن، عِلْم می آموخت، و قرآن نمی توانست آموخت، «عَجَمی»^۱ از این سببش گفتند.

چون روزگاری برآمد؛ بی برگ و بی نوا شد. زن از وی نَفَقات و در بایست، طلب می کرد. حبیب به در بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت. و چون شب در آمد بر زن باز آمد. زن او را پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟ حبیب گفت آن کس که من از جهت او کار می کردم، بس کریم است، و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم. او خود چون آید بدهد که می گوید: هر ده روز مزد می دهم. پس هر روز بدان صومعه می رفت و عبادت می کرد تا ده روز. روز دهم چون نماز پیشین رسید؛ اندیشه در دلش افتاد که امشب به خانه چی بَرَم؟ و با زن چه گویم؟ و بدان تفکر فرو شد. در حال خداوند - تعالی - حَمالی را به در خانه وی فرستاد با یک خروار آرد، و یک حَمال دیگر با یک مَسْلوخ^۲، و یک حَمال دیگر با روغن و انگبین و توابل^۳ و حویج^۴. حَمالان آن برداشته بودند، و جوانمردی ماهروی با ایشان؛ و اندر صُره ای سیصد درم سیم^۵. به در خانه حبیب آمد، و در بزد. زن در آمد. گفت: چه کارت است؟ آن جوان نیکوروی گفت: این جمله را خداوندگار فرستاده است. حبیب را بگوی که: تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم این بگفت و برفت.

چون شب در آمد؛ حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد. چون به در

۱. عجم در لغت یعنی غیر عرب اعم از ایرانی و ترکی و رومی. اعراب به کسی که نتواند حروف عربی مخصوصاً صاد و ضاد را خوب ادا کند او را عجم خوانند یعنی گنگ! نوعی لقب توهین آمیز بوده است.

۲. گوسفند سلاخی شده و پوست کنده

۳. جمع تابل. ادویه و چاشنی های خشک غذا

۴. چیزهای مورد نیاز آشپزخانه مثل حبوبات و غلات

۵. پول نقره

۶. همه این ها را

خانه رسید؛ بوی نان و دیگ می آمد. زنِ حبیب پیش او باز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد چنان که هرگز نکرده بود. گفت: ای مرد! این کار از بهر آن می کنی، آن کس بس نیکو مهتری است با کرامت و شفقت. اینک چنین و چنین فرستاده به دست جوانمردی نیکوروی. و گفت حبیب چون بیاید او را بگوی که: تو در کار افزای ما در مزد بیفزاییم. حبیب متحیر شد و گفت: ای عجب! ده روز کار کردم با من این نیکویی کرد؛ اگر بیشتر کنم دانی چه کند!

به کلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت می کرد تا از بزرگان مستجاب‌الدعوه گشت چنان که دعای او مُجَرَّب همگان شد^۱ بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی گریست که: پسری دارم از من غایب است. دیرگاه است و مرا طاقت فراق نماند. از بهر خدای، دعایی بگوی تا بُود که حق - تعالی - به برکت دعای تو، او را به من باز رساند. گفت: هیچ سیم داری؟ گفت: دو درم دارم. گفت: بیار به درویشان ده! و دعایی بگفت، و گفت: برو که به تو رسید! زن هنوز به در سرای نرسیده بود که پسر را دید. فریاد بر آورد؛ گفت: اینک پسر من! و او را به بر حبیب آورد. گفت: حال چگونه بود؟ گفت: به کرمان بودم، استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود. گوشت بستدم و به خانه باز می رفتم؛ باد در ربود. آوازی شنیدم که: ای باد! او را به خانه خود بازسان به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه. اگر کسی گوید: باد چگونه می آورد؟ گویم: چنانکه چهل فرسنگ، شادزوان سلیمان^۲ - علیه‌السلام - می آورد و عرش^۳ بلقیس در هوا می آورد. (ص ۱۱۹-۱۱۷)

۱. همگان آن را تجربه و قبول کردند.

۲. گستردنی یا فرش یا قالیچه مخصوص که سلیمان بر آن می نشست و به نیروی باد سفر می کرد.

۳. تخت، صندلی